



جارو

صدایم که بزند
با اشک
صورتم را اب می‌زنم
از حیاط بوی کاهگل باران خورده می‌آید.

جاروی رفتگر محل را
قرص باید بگیرم
برای همان روز
برق هم که برود
جاروی دسته بلند جایی نمی‌رود

باغچه را
مرطوب نگه دارم
برای نرگس‌های معصوم
که سرماخورده‌اند

دو تا شمع روشن کنم
به یاد افتابگردان‌هایی که سر بر زانو مرده‌اند

و جاروی دسته بلند را
بکارم

کنار بید مجنون
که شانه‌هایش از تنهایی تکان تکان می‌خورد

رقیبه ندیری

پوست انداختن

همیشه نزدیکی‌های نیمه شعبان، حس نو شدن می‌آید سراغم. یعنی آنقدرها که این عید نیمه شعبان برای من «نوروز» است. عید نوروز، برایم نو و تازه نیست. اصلاً باهاش به حالی می‌کنم که الان اینجا از من نخواهید این حال خوب را توصیف کنم. بلد نیستم. حال خوب که توصیف کردنی نیست. حس کردنی است. تجربه کردنی است. یک جور رمز و راز است.

نیمه شعبان، در خودم حس پوست‌انداختن دارم. حس مثل دیروز نبودن. نیمه‌های شعبان، دوست دارم از خودم به در آیم. دوست دارم بجهنم بیرون. حتی بیرون از این دنیا و بیرون از این منظومه شمسی و بیرون از این عالم بزرگ و گسترده. نمی‌گنجم توی این قالب‌ها.

نیمه شعبان، اگر یک کاری نکنم که کمی از این حس، به حضور و ظهور برسد، حتماً دیوانه می‌شوم. باید کاری بکنم. باید دستی بجنبم.

هر سال، اغلب تنها کاری که می‌توانم بکنم این است که راه بروم. در سکوت... در تماشای شادای دیگران. غوطه‌ور در خاطرات و رویاها. چیزی بین آرامش و ناآرامی، راه می‌روم. از این سر شهر تا هر جا که شدم. قدم‌هایم تند و کند می‌شوند. ضربان قلبم نیز... و این تند و کند شدن‌ها مرا می‌سازد. مرا در خلسه‌ای فرو می‌برد که می‌بینم نه تنها من، بلکه همه جهان دارد پوست می‌اندازد.

سپیده زهرا برقهی



۱۶



۱۴



۱۵